



خردسالان

دوست

سال دوم،

شماره ۱۰۴، پنجشنبه

۱۶ مهر ۱۳۸۳

۱۵۰ تومان



- | | | | | | |
|----|--|---------------------|----|--|------------------|
| ۱۳ |  | گردن زرافه! | ۳ |  | با من بیا |
| ۱۷ |  | باغچه‌ی گل | ۴ |  | یک لنگه جوراب... |
| ۲۰ |  | قصه‌ی حیوانات | ۷ |  | نقاشی |
| ۲۲ |  | خانه‌ای برای پروانه | ۸ |  | فرشته‌ها |
| ۲۴ |  | کاردستی | ۱۰ |  | تلق، تلاق... |
| ۲۵ |  | فرم اشتراک | ۱۱ |  | جدول |
| ۲۷ |  | ترانه‌های نوازش | ۱۲ |  | بازی |

- مدیر مسئول: مهدی ارگانی
- سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد
- مدیر داخلی: مازال کشاورزی آزاد
- تصویرگر: محمد حسین سلوآنیان
- گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی سدفایس ۸۷۲۱۶۹۲
- لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
- توزیع: فرخ فیاض
- امور مشترکین: محمد رضا اصغری
- نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج
- تلفن: ۰۲۱-۸۷۲۱۶۹۲ و ۰۲۱-۸۷۲۱۶۹۳ شماره: ۰۲۱-۲۲۱۱۶۷۱



پدر و مادر عزیز، مریب گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. برفتن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام.

من گرگ هستم.

دندان‌های تیز و پنجه‌های قوی دارم.

ما گرگ‌ها گوسفندهای چاق و چله را خیلی خیلی دوست داریم.

اما سگ گله نمی‌گذارد که به آن‌ها نزدیک بشویم.

برای همین هم مجبوریم در جنگل شکار کنیم.

خرگوش یا سنجاب بگیریم.

اما من هنوز خیلی کوچکم و فقط شیر مادرم را

می‌خورم.

وقتی بزرگ‌تر شوم مثل پدر یا مادرم.

یک گرگ بزرگ و خیلی خیلی قوی

می‌شوم.

حالا با من بیا ...



یک لنگه جوراب، به چه درازی!

سوسن طاق‌دیس



خاله عنکبوت می‌بافت و می‌بافت، برای همه جوراب می‌بافت.
جوراب سفید، برای پیشی، جوراب سبز، برای موشی، جوراب توری برای شاپرک،
جوراب پشمی، برای سنجاقک.

ولی مدتی بود که هرکس از او جوراب می‌خواست، می‌گفت: «می‌بینید، الان مشغول کارم. باور کنید
که شب‌ها بیدارم. جورابی دراز، مانده رو دستم. دور انگشتم نخ‌ها را بستم. ببینید چه قدر رنگ و وارنگه،
چه قدر قشنگه، خوبه که فقط، هست یک لنگه.»

همه اول تعجب می‌کردند. بعد می‌گفتند: «خیلی عجیب است. جوراب یک لنگه، خیلی هم زشته، کجا
قشنگه؟ یک پا با جوراب، یک پا بی‌جوراب، کسی ندیده حتی توی خواب.»

خاله عنکبوت می‌شنید و حرفی نمی‌زد.
می‌بافت و می‌بافت.

جوراب دراز و درازتر می‌شد.

یک روز، شاپرک در گوش سنجاقک
گفت: «نکنه خاله، شده دیوانه، جورابش
شده، قد یک خانه.»

خاله عنکبوت باز هم شنید و حرفی نزد.
باز هم بافت و بافت.

جوراب دراز و درازتر شد.

موشه آمد برای بچه‌اش جوراب سفارش بدهد.
وقتی جوراب دراز را دید، زد زیر خنده و گفت:





« خاله عنكبوت، توی این خانه،
جورابت شده، قد رودخانه،
یک لنگه جوراب، به این
درازی، نکنه داری، می کنی
بازی؟ » خاله عنكبوت
شنید و حرفی نزد و باز
هم بافت و بافت و بافت.
جوراب دراز و درازتر شد.
همه به او می خندیدند، تا
این که یک
روز خنده‌ی
او را شنیدند.

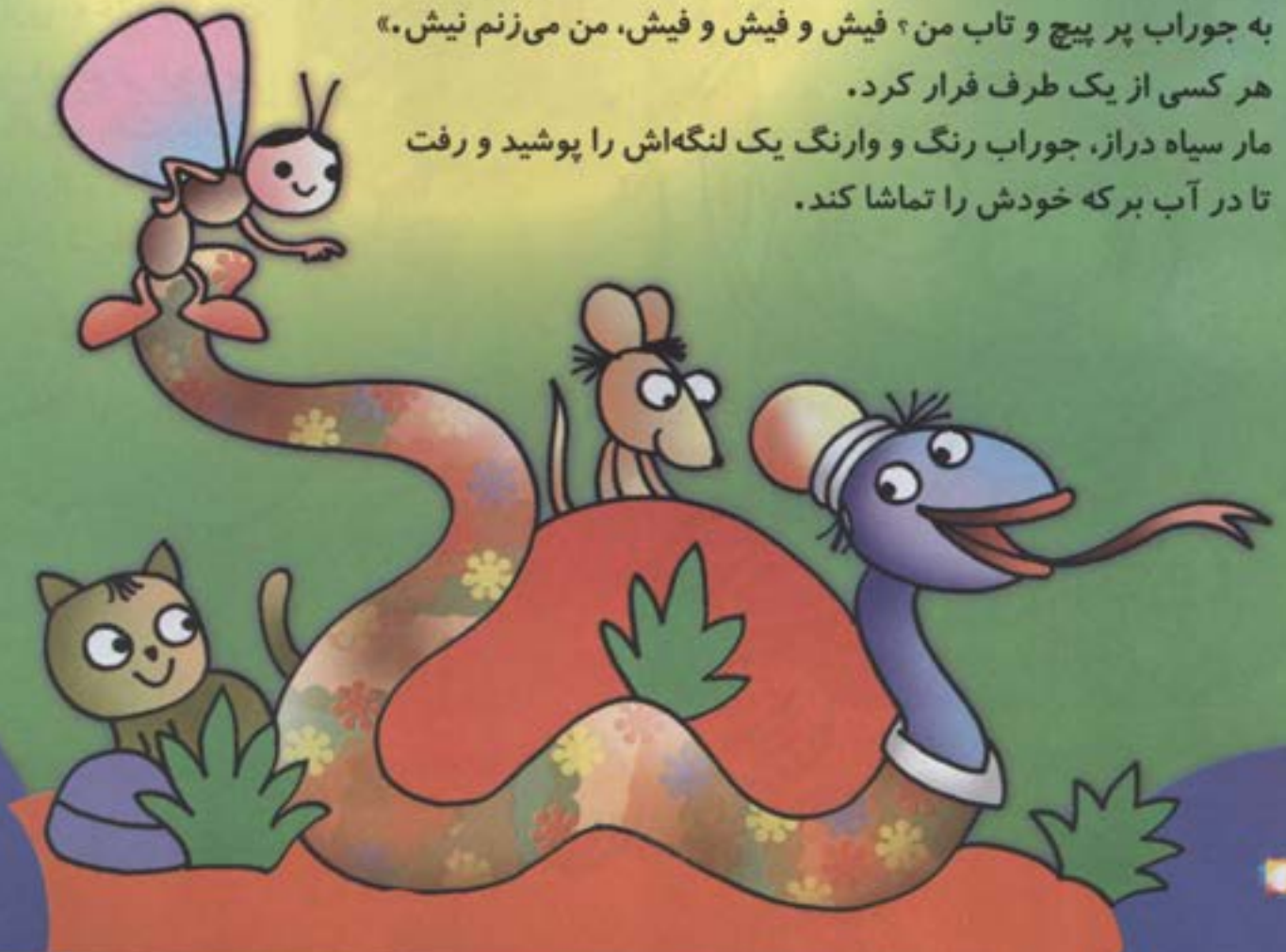
جوراب تمام شده بود
و خاله عنكبوت خیلی
خوش حال بود.

همه جمع شدند تا ببینند چه کسی می‌خواهد آن را بپوشد.
می‌خواستند باز هم جوراب دراز را مسخره کنند و بخندند.
ولی یک دفعه صاحب جوراب از راه رسید.
موش ترسید و گربه لرزید.

شاپرک پرید و سنجاقک مثل مجسمه خشکش زد.

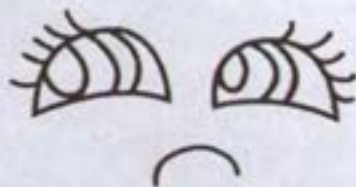
صاحب جوراب گفت: «فیش و فیش و فیش، من می‌زنم نیش، کی بود می‌خندید به جوراب من؟
به جوراب پر پیچ و تاب من؟ فیش و فیش و فیش، من می‌زنم نیش.»
هر کسی از یک طرف فرار کرد.

مار سیاه دراز، جوراب رنگ و وارنگ یک لنگه‌اش را پوشید و رفت
تا در آب برکه خودش را تماشا کند.



نقاشی

مداد رنگی‌هایت را بردار و نقاشی را کامل کن.



فرشته‌ها



توی اتاق نشسته بودم و به یک راز بزرگ فکر می‌کردم. دایی عباس به اتاق آمد و گفت: «می‌خواهم برای خرید بروم. با من می‌آیی؟» گفتم: «کار دارم.» دایی کمی به دور و بر نگاه کرد و گفت: «ولی نمی‌بینم کاری انجام بدهی!» گفتم: «دارم فکر می‌کنم.» دایی کنار من نشست و پرسید: «شاید بتوانم به تو کمک کنم.» گفتم: «می‌خواهم برای کسی یک هدیه بگیرم. هدیه‌ای که او را خیلی خیلی خوش حال کند.» دایی گفت: «چه فکر خوبی! برای چه کسی می‌خواهی هدیه بگیری؟» گفتم: «این یک راز است.» دایی گفت: «من او را می‌شناسم.» گفتم: «بله!» دایی خندید و پرسید: «شاید برای خود من می‌خواهی هدیه بگیری!» گفتم: «نه دایی جان! من دلم می‌خواهد یک کسی را خوش حال کنم، اما نمی‌دانم چه طوری او را خوش حال کنم.» دایی گفت: «خوب، هر کسی یک جور خوش حال می‌شود. تا ندانم او کیست نمی‌توانم به تو کمکی بکنم.» گفتم: «یادتان می‌آید وقتی مادر بزرگ مریض بود ما چه قدر دلمان می‌خواست او خوب بشود؟» دایی گفت: «بله!» گفتم: «ما دعا کردیم و از خدا خواستیم به مادر بزرگ کمک کند.» دایی گفت: «بله!» گفتم: «و خدا ما را خوش حال کرد و مادر بزرگ خوب خوب شد.» دایی گفت: «همه چیز را به یاد دارم.» گفتم: «حالا دلم می‌خواهد من هم خدا را خوش حال کنم.» دایی گفت: «تو خیلی خوب و مهربان هستی، اما خدا به هیچ چیز احتیاج ندارد.»



پرسیدم: «پس نمی‌توانم او را خوش حال کنم»
دایی گفت: «چرا؟ خدا وقتی خوش حال می‌شود که
مردم خوش حال باشند، اگر کاری کنی که دیگران
خوش حال بشوند، خدا هم شاد می‌شود.» دایی را بغل گرفتم و
گفتم: «با شما می‌آیم تا شمارا خوش حال کنم!»
خدا هیچ چیز لازم ندارد، جز این که ما
همیشه شاد و خوش حال باشیم.





تلق تالاق، صدا می آد

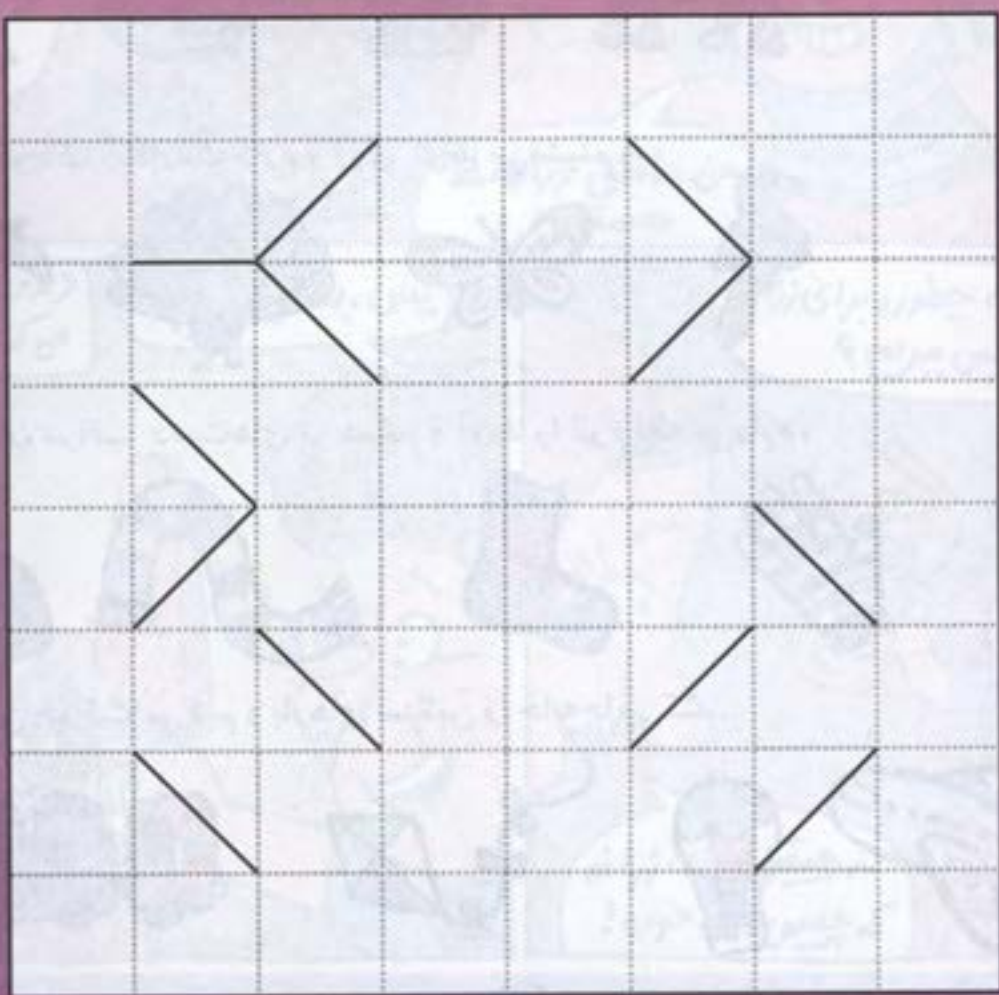
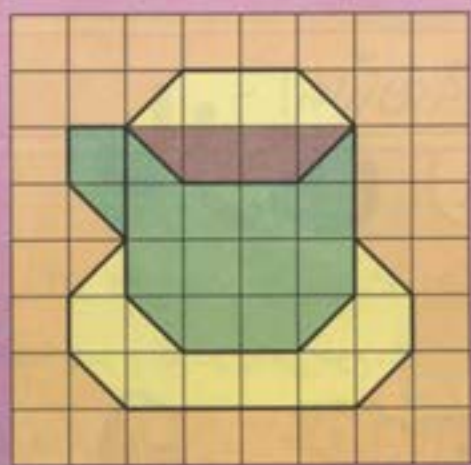
افسانه شعبان نژاد

دس دسی صدا می آد
صدای یک عصا می آد
اون کیه که تلق تالاق
داره می آد توی اتاق
بابا بزرگه که عصا خریده
آهسته تا خونه‌ی ما رسیده



جدول

جدول را کامل و رنگ کن.





به کودک کمک کنید
گزینه‌های درست را
انتخاب کند.

بازی



اگر گفتی اسم من چیست ؟

من دندان‌های تیزی دارم که با آن‌ها پنیر و گردو را می‌جویم.



من بال‌های کوچک رنگارنگ دارم و روی گل‌ها می‌نشینم.



من در زمستان مراقب دست‌های تو هستم و آن‌ها را گرم نگه می‌دارم.



من روی زمین حرکت می‌کنم و بارهای سنگین را جابه‌جا می‌کنم.





حالا صبر کن.
اول باید این
پیراهن پیشه
رو بیا فم.

آخ جون، مامان قراره که امروز
من رو ببره به
باغ وحش!

من عاشق زرافه ها
هستم!



دندون زرافه یخ
می کنه!

پس، بستنی ببریم!



راستی مامان، چطوره برای زرافه
کوچولو، چیس ببریم؟

نه چیقل جان. زرافه
که چیس نفی خوره!

زرافه ها احتیاجی ندارند که ما برایشون
غذا ببریم... اون ها برگ سرشاخه های
درخت ها رو می خورند. برای همین، انقدر
گردنشون درازه!



عجب، اما...

اگه اینجوریه چرا گردن میمون
ها دراز نیست؟ مگه اون ها
هم برگ درخت نفی خورند؟



خب...
چرا... اما
... خب... آخه
میمون ها از
شاخه درخت
آویزان می شنند
احتیاجی
به گردن
دراز ندارند



آخه... چون... حُب
... برای این که زرافه
ها که نشون درازه،
احتیاجی به آونزان شدن
ندارند...

پس چرا گردن میمون...



پس چرا زرافه ها برای
خوردن برگ از درخت آونزان
نمی شنند؟



ای وای، نگاه کن انقدر از این
سوال ها کردی حواسم پرت شد،
عوضی سه تا آستین برای این پیراهن
با فتم... دیکه به درد نمی خوره!

چه اندازمه، خوش تیپ شدماها!



چرا ماما من جون
من به فکر خوب
دارم!



دیدی پیراهن سه آستینی
به دردی نفر خورد!

بابان



با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



دانه‌ی گل



باغچه‌ی گل



خرگوش



پرنده

باغچه‌ی گل





سنجاب

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

با  دوست بود.


یک باغچه‌ی خیلی قشنگ داشت، پر از گل.


خیلی دلش می‌خواست باغچه‌ای شبیه به باغچه‌ی  داشته باشد، اما نمی‌دانست چه باید


بکند. یک روز  به دیدن  رفت و به او گفت:



«جان ابرایت یک هدیه‌ی خوب آورده‌ام.»

با خوش حالی پرسید: «چه هدیه‌ای؟»

پاکت پر از  را به  داد و گفت:

«این  ها را بکار و یک باغچه‌ی قشنگ برای خودت درست کن.»



 خیلی خوش حال بود.



برای همین هم وقتی که  به خانه‌اش برگشت، او مشغول کاشتن  ها شد.



خاک را با بیل نرم کرد و  ها را در آن گذاشت.


چند روز گذشت، اما از باغچه‌ی گل خبری نبود.



 پیش  رفت و گفت: « ها را کاشتم، اما هیچ گلی بیرون نیامد.»

 کمی فکر کرد و گفت: «به آن‌ها آب دادی؟»  گفت: «نه! فراموش کرده بودم.»

 باز هم به  داد و گفت: «حالا برو و این‌ها را بکار و حتماً به باغچه‌ات آب بده!»

 رفت و  ها را کاشت و به آن‌ها آب داد، اما باز هم گل‌ها بیرون نیامدند.




 خیلی ناراحت بود.


تا این که یک روز  ی کوچولویی او را صدا زد و گفت: « عزیز! تو خیلی مهربانی! بیا این

گردو را برای تو آورده‌ام.»

 با تعجب به  نگاه کرد و گفت: «چرا؟»  گفت: «تو هر روز برای من دانه ریختی!




حالا من برای تو گردوی بزرگ آورده‌ام!»

 خندید و گفت: «ولی  جان! آن‌ها  بود، نه دانه‌ی خوراکی.»

 با غصه گفت: «ولی من همه‌ی آن‌ها را خوردم.»

 گفت: «غصه نخور. تو نمی‌دانستی آن‌ها  هستند. حالا بیا با هم پیش  برویم و

از او  بگیریم.»

 و  و  با کمک هم یک باغچه‌ی خیلی قشنگ درست کردند.

این طوری:



قصه‌ی حیوانات



۱) یک روز وقتی میمون خرطومی می‌خواست از درختی به درخت دیگر بپرد.



۳) همه نگران بچه میمون بودند چون او شنا بلد نبود و اگر شاخه می‌شکست توی آب می‌افتاد.



۲) بچه میمون از بغل مادر افتاد پایین و به یک شاخه گیر کرد.



۴) میمون مادر فریاد زد و کمک خواست.



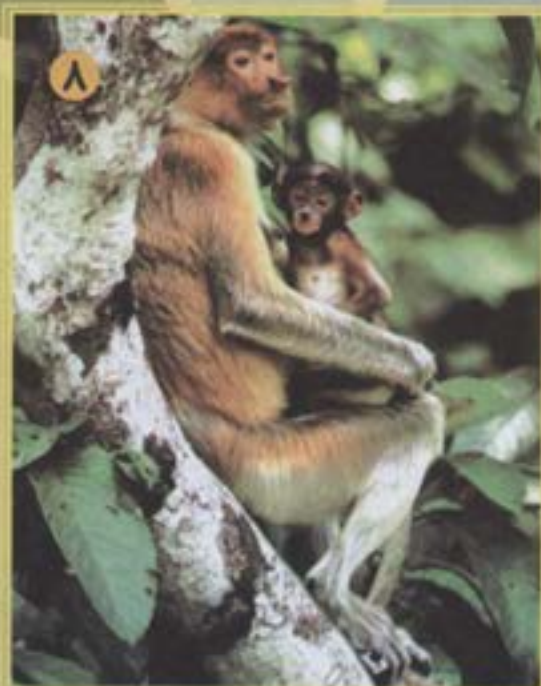
۵) میمون پدر صدای او را شنید و رفت تا به بچه میمون کمک کند.



۶) او هم شجاع بود و هم قوی ...



۷) بچه میمون را بغل گرفت و با یک جست بلند پرید آن طرف رودخانه.



۸) مادر، بچه میمون را بغل گرفت و خیالش راحت شد. اما بچه میمون هنوز از ترس می لرزید.

خانه‌ای برای پرواز

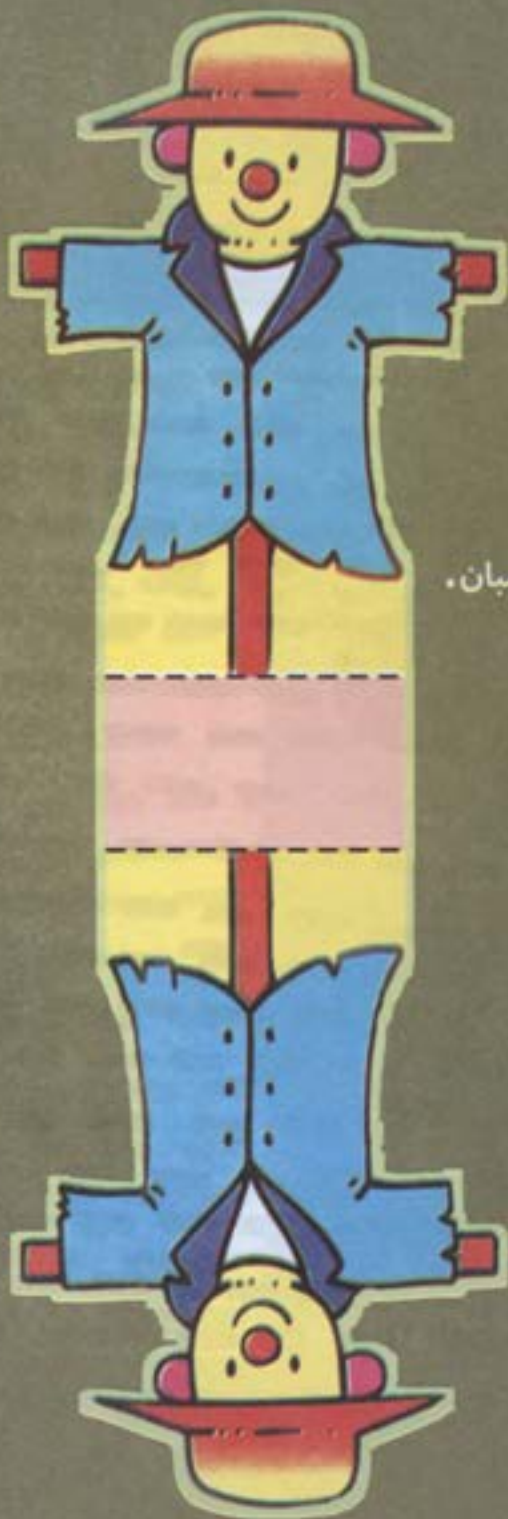


گوشه‌ی دیوار حیاط سوراخ بود،
با مداد رنگی‌هایم دور سوراخ را گلبرگ‌های قرمز کشیدم.
بعد با مدادسبز یک ساقه و دو تا برگ برایش نقاشی کردم.
پروانه‌ی کوچولویی پر زد و رفت توی سوراخ.
گفتم: «این هم خانه‌ی تو!»
اما پروانه از سوراخ بیرون آمد.
اخم کرد و گفت: «لانه‌ی مورچه‌ها، جای پروانه‌ها نیست!»
پروانه پرواز کرد و رفت.
دو تا مورچه‌ی کوچولو و عصبانی جلوی سوراخ ایستاده بودند و به من نگاه می‌کردند.





کار دستی



- این شکل را از روی خط سبز قیچی کن.
- آن‌ها را از روی علامت نقطه چین تا بزن.
- پشت کلاه مترسک چسب مایع بزن و از پشت دو کلاه را به هم بچسبان.
- قسمت صورتی را روی زمین بگذار تا مترسک بایستد.





دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۳
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۷۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶ به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

تحصیلات :

نشانی :


کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء



« نشانی فرستنده: » 

جای تمبر

نشانی گیرنده: **نشر و شرح**

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
 شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

دوست خردسالان 

ترانه‌های نوازش

مصطفی رحماندوست

زورش زیاده، پسر
می‌خنده، شاده، پسر
حالا داره بازی می‌کنه
فردا داماده، پسر
بزرگ می‌شه زن می‌گیره
عروس برای من می‌گیره
زنی می‌گیره که ناز و خندان باشه
دختری که، خوب و با ایمان باشه



هنگام بازی و نوازش کودکان این ترانه را بخوانید.



